

ادبیات کودکان و نوجوانان

# آتش در کتابخانه بچه‌ها

علی اشرف درویشیان

نشر نوباره - یارمحمد

آتش در کتابخانهٔ بجمها

درویشان / علی اشرف

زمستان ۱۳۵۸

چاپ اول

حق چاپ محفوظ

# آتش در کتابخانه بچه‌ها

تقدیم به کوکب خانم، مادر همه  
زحمتکشان و ستمدیدگان و  
به یاد روزی که شهیدش بهمن عزلی

## ۱

با وجود تاریکی هوا، حیاط بزرگ و خالی «گاراژ کهنه» پراز جیغ و داد بچه‌هاست. بعضی‌ها از سرکار آمده‌اند و گروهی از مدرسه و همه دست در دست هم بازی می‌کنند. اسم بازی «گرگ و چوپان» است. بچه‌ها این بازی را خیلی دوست می‌دارند.

سلیم، پسر ننه حیران شده است گرگ و به بچه‌ها حمله می‌کند و فریاد می‌زند: «مِنْ گُرْگَه کُه گَلَه بَرِم». ایحیی، پسر آقا خلیل راننده شده است چوپان و در جوابش فریاد می‌زند: «مِنْ شُوَانکَه هی هی کُرِم». ۲ سایر بچه‌ها، گوسفند و بره شده‌اند. پشت سر هم صف بسته‌اند و از پشت، گوشه لباس همدیگر را گرفته‌اند و از جلوی گرگ با جیغ و داد و خنده فرار می‌کنند.

گرگ که «سلیم» باشد با شدت حمله می‌کند و بچه‌ها از جلویش

---

این شعر کردی است و ترجمه فارسی آن چنین است:

۱ - من گرگم و به گله می‌زنم.

۲ - من چوپانم و هی هی می‌کنم.

می‌گریزند. شبان که «یحیی» باشد، دفاع می‌کند و بچه‌ها را در پشت خود پنهان می‌سازد.

گاراژ کهنه هفده تا اطاق دارد که در طبقه بالا است. این اتاق‌ها روزگاری جای مسافر بوده. گاراژ بنگاه مسافربری بوده است که حالا دیگر نیست. چون کهنه و ویران شده است.

طبقه پائین گاراژ انبار است. انبار بازاری‌ها که پراز یخچال و کولر و پنکه و ماشین رختشویی و تلویزیون و اجاق گاز است. چند انبار هم جای میوه و سیب و پیاز و نخود و عدس است.

صوفی کرم، سرایدار گاراژ کهنه است. او بچه ندارد و از انبارها حفاظت می‌کند. کرایه اتاق‌ها را ماه به ماه می‌گیرد و به صاحب گاراژ که حاجی آفتابه است می‌دهد. هیچکس خنده صوفی کرم را ندیده است. حتی بازنش هم نمی‌خندد. صبح تا شب به همسایه‌ها بدو بیراه می‌گوید و دعوا می‌کند. ننه حیران یکی از کرایه‌نشین‌ها می‌گوید:

« این سنگ هُرس هُرس برای آنکه کرایه ندهد بین بامردم چه می‌کند! »

ننه حیران در اتاق اول کنار پله‌ها زندگی می‌کند. پسری بنام سلیم دارد که شانزده ساله است. شوهر ننه حیران شغل تون‌تابی داشته است. تا همین چند سال پیش حمام‌های شهرها بوسیله تون‌تاب‌ها گرم می‌شد تون‌تاب‌ها می‌رفتند زیر زمین حمام و تون‌ها را روشن می‌کردند. دور و برشان پراز خاکه اره و لاستیک کهنه و نفت سیاه و چوب‌های ریز و درشت بود. تون حمام گاهی وقت‌ها لگد می‌زد؛ یعنی ناگهان شعله‌های آتش از دهانه کوره بیرون می‌آمد و تون‌تاب را می‌سوزاند. پدر سلیم هم یک روز دچار لگد تون

حمام شد و سروصورت و سینه‌اش سوخت و پس از چند روز مرد.  
 پدر سلیم همیشه سروصورت و دستهایش سیاه بود. همیشه بوی  
 لاستیک سوخته و نفت سیاه می‌داد. قسمت مهم حمام را او به‌راه می‌انداخت.  
 آب را اوداغ می‌کرد و خودش همیشه چرک و سیاه بود.  
 ننه حیران گاهی به یاد شوهرش آه می‌کشید و گریه می‌کرد و به  
 سلیم می‌گوید: «پسرجان من و پدرت روی هم صدسال کار کردیم.  
 صدسال برای مردم حمامی کردیم. او، تون حمام‌ها را گرم می‌کرد و من  
 کیسه‌کشی می‌کردم و چرک را از بدن‌ها پاک می‌کردم. و حالا پس از پنجاه  
 سال بدنم آب‌گرفته. مثل خیار آب‌گرفته. بسکه توی آب چرک و صابون  
 بوده‌ام. من مانده‌ام و یک بدن پر درد و خشک مثل چوب.»  
 سلیم چند کلاس درس خوانده است؛ اما حالا شاگرد کبابی است.  
 ننه حیران یک دختر هم دارد که زن یک بستنی‌فروش دوره‌گرد است. سلیم  
 ناچار است درآمد خود را به خواهرش کمک کند؛ چون چند تا بچهٔ قد  
 و نیم‌قد دارد که همیشه مریضند.

سلیم همیشه بابوی کباب به خانمی آید. ننه حیران کت سلیم را  
 بومی‌کشد و آب‌دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «سلیم جان یک  
 شب باخودت کباب بیار. آخر تا کی نانوبوی کباب بخوریم. دیگر  
 این غذا دلم را زده است!» و می‌خندد.  
 شب بعد سلیم دو سیخ کباب با خودش می‌آورد که تازه یک  
 سیخش را هم به صدیقه‌خانم زن آقا خلیل می‌دهند چون بچه شیر می‌دهد.  
 بعضی شب‌ها سلیم دستمالش را پرازان‌های چربی که از مشتری-  
 ها پس می‌ماند، می‌کند و به‌خانه می‌آورد. آنها را به‌عمو علی آب‌آلو

فروش و همسایه‌ها می‌دهد، عموعلی می‌گوید: «سلیم، من دندان ندارم و این نان‌های چرم و نرم را به من بده که به دردم می‌خورد» او به چرب می‌گوید چرم.

نه حیران روزها در کوچه‌ها و خیابانها می‌گردد و هر خرت و پرتی که می‌بیند، جمع می‌کند. تکه‌سیم‌های زنگ‌زده و میخ‌های کج و کوله، کفش‌های کهنه، شانه شکسته و پلاستیک، تخته‌های صندوق میوه، پارچه‌ها و جورابهای پاروپوره را هم گردمی آورد و می‌شوید و هر وقت سلیم بیکار باشد به او می‌دهد تا به درگاراژ ببرد و به شاگرد شوفا بفرشد. بطری‌های شکسته را جمع می‌کند و می‌فروشد. نه حیران توی جوی‌های کنار ایستگاه خط می‌نشیند و بلیط‌های پاره را زیر و رو می‌کند و گاهی هم بلیط پاره نشده‌ای پیدا می‌کند. توی اتاق او انبوهی از آشغال ریخته شده است. خودش چند تکه پارچه و پنبه‌های کهنه را در قلّه آشغال‌های می‌ریزد. تشک کهنه‌اش را آن بالا پهن می‌کند و می‌نشیند. بچه‌های گاراژ کهنه به او می‌گویند، «ملکه زباله‌ها» چون نه حیران مثل يك ملکه مغرور آن بالا روی آشغال‌هایش می‌نشیند و پارچه‌ها را می‌شکافد و دسته، دسته می‌کند. سلیم به شوخی به دوستانش می‌گوید: «بینید مادرم چقدر جهیزه دارم!»

اتاق نه حیران تاریک و دود زده و از اتاق‌های دیگر بزرگتر است. اگر روزی مقداری از خرت و پرت‌هایش را بفروش برساند، یکی از قابلمه‌های قراضه‌اش را پر از آب می‌کند، از قصابی مقداری جگر سفید و چربی و استخوان می‌خرد و در گوشه‌اتاقش، اجاقی را که از چند تا آجر و يك تکه حلبی درست شده روشن می‌کند. یکی از لنگه کفش‌های



لاستیکی را زیر قابلمه می گذارد. چندتکه چوب دور و برش می چیند. از بطری نفت در اجاق می ریزد و کبریت می کشد. دود اتان را پرمی کند. دانه های دوده لاستیک سوخته در اتاق به پرواز درمی آید و روی تار عنکبوت های گوشه اتاق می نشیند. کفش کهنه اولی که تمام می شود يك لنگه کفش دیگر در اجاق می گذارد. قابلمه به جوش می آید.

نه حیران پشت سرهم سرفه می زند و اشک از چشمش سرازیر می گردد. آبگوشت برای شام آماده می شود. منتظر می ماند تا سلیم بیاید.

شب، سلیم خسته، با جیب های پر از بوی کباب می آمد. نه حیران می گوید: «دیگر چشم ندارم پسر جان؛ بسکه دود توی چشمهایم رفته.» سلیم به شوخی می گوید: «انبارهای زیرپایت پر از اجاق گاز است یکی از آنها را بیاور بالا.»

نه حیران آهسته می گوید: «این حرف راهم بزن تا صوفی کرم پدرمان را در بیاورد.»

بچه های او اش یواش بیداشان می شود و دور تا دور اتاق می نشینند و حرف می زنند و کتاب می خوانند.

ناگهان از اتاق سوم، جیغ داد و فریاد زنی به گوش می رسد. آقا خلیل زنش صدیقه خانم را کتک می زند. زن از اتاق بیرون می دود و خودش را توی اتاق نه حیران می اندازد. نه حیران، سلیم و بچه ها بلند می شوند تا ببینند چه شده. آقا خلیل بایک چوبدستی کلفت وارد می شود و به طرف صدیقه حمله می کند. بچه ها نمی گذارند و جلو او را سد می کنند. سلیم چوبدستی را از او می گیرد. آقا خلیل نفس نفس می زند

و اتاق را پرازبوی سیر می کند. صدیقه خانم، رنگش پریده و دستش را روی سر گرفته و ناله می کند. بچه هایش دور او را گرفته اند و گریه می کنند. آقا خلیل می نشیند گوشه اتاق و روبه زنش داد می زند: «یک پدری ازت در بیارم که خودت حفظ کنی» زنی ناله می گوید: «آخر مگر من چه کرده ام. ماشین ات خراب شده می خواهی تلافی اش را سر من در بیاری!» - خراب شدن ماشین را داخل دعوا نکن. چرا امروز پول خرجی ات

را گم کردی؟

- خب گم شد. گوشه چادرم گره زده بودم. نمی دانم کدام بی رحم گوشه چادرم را با چاقو بریده بود و با پول برده بود.

- حواس تو کجا بود آخرای زن بی عقل!

- اگر بی عقل نبودم زن تو نمی شدم که این طور توی سرم بزنی.

ننه حیران و بچه ها پادرمیانی می کنند. دوسه تا از همسایه های دیگر هم می رسند. ابتدا صدیقه خانم و بعد بچه های آقا خلیل را می برند توی اتاقشان. سیگاری به دست آقا خلیل می دهند. پس از چند لحظه او هم بلند می شود و غرغر کنان می رود.

آخر شب ننه حیران برای بچه ها قصه می گوید بچه ها برای او کتاب می خوانند از قصه کور او غلو خیلی خوشش می آید و به بچه ها می گوید که شهر ما هم این جور قهرمان هایی داشته و از یار محمد خان که با شصت تیرش به کمک ستار خان می رود تعریف می کند. ننه حیران بر قلّه زباله ها می نشیند و از قهرمانی گذشتگان می گوید. با آب و تاب، در حالی که دستها را به هر طرف تکان می دهد تعریف می کند که چگونگی یار محمد خان هنگامی که ستار خان نزدیک بود شکست بخورد، به کمک او می شتابد و چطور پشت توپ

می‌نشیند و درست وسط لولهٔ توپ دشمن را نشانه می‌گیرد و آنرا داغان می‌کند. بچه‌ها خاموش گوش می‌دهند و احساس غرور سراپایشان را فرامی‌گیرد.

نه‌حیران هیچ‌وقت گدایی نمی‌کند. از کسی چیزی نمی‌خواهد. اما اگر بچه‌ها در یک روز زمستانی کاسه‌ای آش برایش بیاورند و تازه با او پای سفره‌اش بنشینند، قبول می‌کند. چون بچه‌ها را دوست می‌دارد. در اتاق دوم پسرکی بنام جمال با پدر و مادر و خواهر کوچکش زندگی می‌کند بچه‌ها به جمال می‌گویند «تشیلَه» چون جمال ریزوگرد است و مثل تپله می‌ماند. توی شهر مابه تپله می‌گویند تشیلَه، تشیلَه بچهٔ مهربانی است. تا کلاس پنجم درس خوانده و حالا با پدرش، در یک کارگاه موزائیک‌سازی کار می‌کند. موزائیک‌سازی مال حاج آقا برار است. حاج آقا برار خیلی پول دارد. چند کارگاه و دکان دارد. پاهای آقا مصطفی پدر تشیلَه از رطوبت کارگاه دردمی‌کند. اما هر چه می‌گوید حاجی آقا برار برایش چکمهٔ بلند نمی‌خورد. دست‌های تشیلَه قرمز و زخم است.

عصرها تشیلَه برای خانهٔ حاجی. نان دو آتشفهٔ ناخنی کنجد دار می‌برد. در بین راه خیلی دلش می‌خواهد از نان‌ها کمی بخورد. آهسته از گوشهٔ نان تکه‌ای جدا می‌کند. اگر نان کمی سوخته باشد این کار آسان است. یک روز زن حاجی آقا می‌فهمد و هر چه تشیلَه قسم می‌خورد که نان توی تنور سوخته و تکه‌ای از آن افتاده، قبول نمی‌کند. آن روز یک تومن از حقوق تشیلَه کم می‌کنند تا دیگر نان خانهٔ حاجی آقا برار را دستکاری نکند. حاجی می‌گوید: برای آینده‌اش هم خوب است و دستکاری را یاد می‌گیرد. آقا مصطفی هم یک سیلی به تشیلَه می‌زند و

می گوید: «حالا دیگر نان دو آتسه دلت می خواهد! نان ناخنی کنجد دار  
می خواهی اها! ای گرگ گاز برنده شکمت هی! »

دست تشیله قاچ قاچ است اما وقتی نان را از در حیات به زن حاجی  
یا پسرش حسن می دهد، می بیند که دستهای آنها تپلی و نرم است. دختر  
های حاجی سوار ماشین های شیک می شوند و خنده کنان به گردش و  
خرید می روند. رنگ تشیله زرد است. رنگ حسن و دخترهای حاجی  
سرخ و سفید است.

مادر تشیله سینه تنگی دارد. خواهر کوچکش به نرمی استخوان  
دچار شده چون اتاقشان تاریک است و آفتاب نمی خورد. مچ دست  
خواهر تشیله که «روحي» نام دارد، درشت شده و زانوهایش باد کرده و  
پاهایش خمیده است. تشیله برای خواهر کوچکش خیلی ناراحت  
است و شبها که خواهرش می نالد او آهسته از زیر لحاف گریه می کند  
و باخودش می گوید: « ای خدا صبح که بیدار می شوم « روحي »  
خوب شده باشد.»

عصرها که تشیله از کار می آید، آب نبات چوبی برای «روحي»  
می خرد. روحي لنگ لنگان می دود و خود را به آغوش او می اندازد.  
روحي باعث دلخوشی تشیله است.

پدر تشیله این روزها خیلی عصبانی است. زیرا همسایه آنها  
آقا خلیل که راننده وانت بار سه چرخه است، رادیویی خریده. آقا خلیل  
سه تا دختر و یک پسر به نام یحیی دارد که به مدرسه می رود.

عصبانیت پدر تشیله از این است که آقا خلیل ادعا می کند که رادیویی  
که خریده با باتری کار می کند. اما پدر تشیله عقیده دارد رادیو برقی است و

باید آقا خلیل پول يك شعله برق زیادتر بدهد . اما آقا خلیل قبول نمی کند.

شب که تشیلو آقا مصطفی از کار می آیند و از اتاق آقا خلیل صدای رادیو به گوش می رسد ، آقا مصطفی به پسرش می گوید : «تشيله بلند شوو برو پشت در اتاق آقا خلیل . من فیوز را می کشم تا برق ها خاموش بشوند . اگر رادیوی آقا خلیل برقی باشد، باید آنهم خاموش بشود و صدایش نیاید . اما اگر با باتری کار بکند که هیچ؛ باز هم کار می کند.»

تشيله توی تاریکی آهسته و پاورچین پاورچین می رود پشت در اتاق آقا خلیل . از صدای موسیقی رادیو و آهنگهایش خوشش می آید و با خودش می گوید: «خدا یا بابام دیرتر فیوز را بکشد . آخ چقدر خوب آهنگ می زند!» پدرش صندوقچه چوبی زنش را برمی دارد و این طرف و آن طرف راه رو را نگاه می کند و می رود بالای صندوقچه و فیوز را بیرون می کشد . برق گاراژ کهنه می رود . همه جا تاریک می شود و صدای رادیوی آقا خلیل به گوش نمی رسد . بچه های همسایه از تاریکی می ترسند و جیغ می کشند . زنها از اتاق بیرون می آیند تا در فکر چراغ یا شمع باشند . پدر تشيله زود فیوز را می زند و با سرعت پایین می آید و صندوقچه را برمی دارد و با سرعت می تپد توی اتاق خودش و در حالی که نفس نفس می زند، منتظر تشيله می ماند تشيله که می آید ، پدرش می پرسد : « نتیجه چه شد پسر؟ »

تشيله در حالی که گوش ها و دماغش از سرما قرمز شده می گوید:

«صدای رادیو خاموش شد!»

پدر تشيله رو به زنش می کند و فاتحانه می گوید: «دیدي گفتم خديجہ

اینها باید پول دو شعله برق بدهند.»  
 ومی نشیند و از غصه سیگار دود می کند .  
 فردا صبح که آقا خلیل به طرف وانت بارش می رود به او می گویند  
 که رادیویش برقی است. اما او فریاد می زند و قبول نمی کند و می گوید:  
 «پدرت همت زن را درمی آورم.»  
 پدرتش به از اتاق درمی آید و فریاد می زند: «پس چرا دیشب وقتی  
 برق خاموش شد، رادیوت خفقان گرفت؟»  
 آقا خلیل دستپاچه می شود و ناچار می گوید: «بله رادیوی من برق  
 و باطری است و چون دیشب باطری اش تمام شده بود چند دقیقه ای به  
 برق زدم اما همیشه اینکار را نمی کنم.»  
 تا چند روز بحث و گفتگو ادامه دارد . تا مسأله تازه تری پیش  
 بیاید . اما ملکه زیبا له ها خیالش راحت است چون اتناقش برق ندارد  
 و او يك لامپای نفتی روشن می کند .  
 آقا خلیل از این که سه تا دختر دارد ناراحت است . به خصوص  
 از وقتی که یحیی از توی يك مجله برایش خوانده که پسر و دختر شدن  
 بچه تقصیر پدر است. آقا خلیل می گوید: پسر وقتی زن می گیرد، صاحب  
 چیزی می شود. اما دختر هر چه دار بسم می برد به خانه داماد.»  
 دخترهای آقا خلیل دو تا شان بزرگ هستند و چند کلاس درس  
 خوانده اند. اسمشان ایران و جیران است. برای میرزا باقر کار می کنند. میرزا  
 باقر در کار گاهش خیار شور و ترشی و مربا درست می کنند. ایران و جیران در  
 کار گاه او سبزی پاک می کنند. همیشه دستهاشان سبز است و بوی سبزی  
 می دهد. دهان آقا خلیل همیشه بوی سبزی می دهد. اهل گاراژ کهنه به اتاق آنها

می گویند: «اتاق سیرخورها» خدیجه زن آقا خلیل به او می گوید: «ای مرد این قدر سیر نخور که روزی با او سیر می گیری.»  
 آقا خلیل عصبانی و سرخ می شود و فریاد می زند: «این دو تا دانه سیر را هم که دخترهایم برایم می آورند، بمن روا نمی بینی ای زن ناجنس!»

وانت سه چرخه آقا خلیل خیلی او را ناراحت می کند. همیشه يك جایش لنگ است. قراضه و درب و داغان است. آقا خلیل می گوید: «مثل خر لنگ می ماند و تعمیر گاه هارامی شناسد و از در هر تعمیر گاهی که رد می شوم، پایش را به زمین می کوبد و می ایستد و حرکت نمی کند.»  
 اتاق و انت بارش پر از سوراخ و شکاف است.

آقا خلیل می گوید: «اگر صد تا گنجشک تسوی اتاق جلوش ول بکنند یکی شان باقی نمی ماند. آنقدر سوراخ و سنبه دارد.»  
 زمستان ها توی هر سوراخش پارچه ای می تپاند و يك چراغ والر کوچک هم روشن می کند و جلو پایش می گذارد. گاهی هم بچی را با خود می برد که مواظب چراغ باشد که از سر پیچ ها و دست اندازها واژگون نشود.

آقا خلیل برای بار فروش ها باربری می کند بار فروش هایی که همه، ماشین های نوزیر پادارند؛ اما يك ماشین مرتب برای آقا خلیل نمی خرند که بهتر برایشان حمالی کند. تازه سه دانگ همین ماشین قراضه اش هم مال بار فروش هاست.

بعضی روزها آقا خلیل چندتا پرتغال نیمه گندیده برای زن و بچه هایش می آورد. آن ها پوست پرتغال ها را تا مدت ها نگاه می دارند.

صدیقه خانم هر شب مقداری از پوست پرتغال توی منقل می اندازد تا به قول خودش اتاق خوشبو بشود. اما ایران می گوید : «مادرم این کار را می کند تا اتاق بوی پرتغال بگیرد و ما خیال کنیم که پرتغال خورده ایم.» در اتاق چهارم دوتا پسر بچه شیطان زندگی می کنند. اسم پدرشان کاظم است. که به او کاظم مقاش<sup>۱</sup> می گویند ؛ چون خیلی لاغر است و دندانهای درازی مثل مقاش دارد. کسی نمی داند شغل کاظم مقاش چیست. گاهی ترب و شلغم پخته می فروشد و بیشتر اوقات توی خانه می نشیند و انگشت های خود را مالش می دهد و آنها را می کشد. پدر تشلیه می گوید که کاظم مقاش کیسه بر است و به این خاطر است که دائم روزها توی اتاقش، انگشت های خود را ورزش می دهد برای آنکه به آسانی توی جیب مردم برود. اما ننه حیران می گوید که کاظم را از قدیم می شناسد. شغل کاظم کیسه کشی حمام بوده و دستهایش در اثر آب و صابون زخم شده و هر روز باید آنها را مالش بدهد و روغن بمالد.

پسرهای کاظم مقاش، کریم و رحیم نام دارند. کریم کلاس اول راهنمایی است و رحیم شاگرد کلوچه پز است. هر وقت رحیم از سر کارش می آید از کلوچه پزی حاج میرزا مقداری خمیر کلوچه می دزدد. و آن را زیر بغلش می گذارد. چون موقع بیرون آمدن اگر چیزی توی جیبش باشد دکاندار حاج میرزا بیرون می آورد.

بیشتر شبها رحیم سردرد دارد. چون جلو کوره داغ کلوچه پزی کار می کند. رحیم چهار کلاس درس خوانده و چون دو سال پشت سر هم رفوزه شده، دیگر نتوانسته به مدرسه برود. پدرش يك شب به

---

۱ - مقاش، منقاش: انبر



او می گوید: «تو هم مثل من باید حمال بشوی. ای بدبخت. تمام تلاش من این بود که تو چند کلمه سواد یادبگیری و فردانو کر این و آن نشوی. اقلانو کر دولت بشوی.»

رحیم سگی دارد به نام «بازه» که خیلی دوستش می دارد و همیشه با او بازی می کند. کریم شبها کتابهایی از کتابخانه مدرسه شان می آورد و برای اهل خانمی خواند. کاظم مقاش و زرش گوش می دهند. کتابهایی را که در باره زندگی خودشان و شهرشان باشد خیلی دوست می دارند. شبها می روند پیش ننه حیران. می نشینند دور اتاقش. هر کس برای خودش زیراندازی می برد. ننه حیران چای درست می کند البته با چوب خورده نه با کفش چون نمی خواهد دود به چشم و حلق میهمانانش برود. ننه حیران استکانها و نعلبکی های ترك خورده و کهنه اش را دور کتری می چیند و چای می ریزد.

در گوشه اتاق ننه حیران کتابهای بچه ها چیده شده است. ننه حیران با مهربانی برای بچه ها قصه ها می گوید و بچه ها برای او قصه می خوانند.

دست ننه حیران آهسته آهسته، زیر قوطی ها و چوب هارامی کاود و بچه ها ساکت بعد دست او نگاه می کنند. ننه حیران از آن زیره های يك مشت تخمه آفتابگردان درمی آورد و روی يك روزنامه کهنه می ریزد و مجلس گرم می شود.

در اتاق پنجم، زهرا خانم زندگی می کند. او چهار یتیم دارد. منصور، هوشنگ، مراد و فریده.

پدر بچه‌ها در معدن سنگ کارگر بوده و هنگام گذاشتن دینامیت کشته شده است. منصور شاگرد کفاش است و چند کلاس سواد دارد. هوشنگ شاگرد سلمانی است و به او می‌گویند «هوشی». او گاهی وقت‌ها لات‌بازی درمی‌آورد. يك بار، هم با آقا خلیل دعوا کرده و جاقو کشیده است. هوشنگ همیشه يك پنبه خوشبویی در جیبش دارد که گاهی آنرا جلو دماغ بچه‌های گیر دتا بوبکشند. ننه حیران همیشه به هوشی می‌گوید: «پسر جان یکی از آن پنبه‌هایت برای من بیاور تا اتاقم خوشبو بشود.» اما هوشی یادش می‌رود.

مراد به مدرسه می‌رود و در سال دوم راهنمایی درس می‌خواند. فریده کلاس پنجم است. زهرا خانم می‌رود در خانه‌ها کار می‌کند. همیشه پادرد دارد و از ننه حیران پارچه‌های کهنه می‌گیرد و دور پاهایش می‌پیچید. پاهایش مثل دوتا متکای بزرگ شده؛ اما نمی‌تواند در خانه بنشیند. زهرا خانم برای پادردش تریاک می‌کشد، اما خوب نمی‌شود.

در اتاق ششم شالی با مادر پیرش زندگی می‌کند. از روستای «سروناو» آمده است. چشم مادرش درست نمی‌بیند. دوتا مرغ دارد که تخم می‌گذارند. اما چون این مرغها ایوان را کثیف می‌کنند و گاه توی اتاقهای دیگر می‌روند. همیشه دعوا درست می‌کنند. يك روز هم زهرا خانم بانه‌خاور، مادر شالی دعوا کرد و گفت: «چلغوزهای مرغها مال مننه اما تخم‌هایش را تو می‌خوری.» آن روز ننه‌خاور دوتا تخم مرغ برای زهرا خانم تعارفی برد. از آن روز دیگر آنها با هم آشتی کرده‌اند.

شالی حمالی می‌کند. کوله‌پشتی‌اش را به‌دوش می‌اندازد و

می‌نشیند روبروی بازارچال حسن خان. بار مردم را به‌خانه شان می‌برد. شالی خیلی زوردارد و هیکلش چهارگوش است. دست‌های بزرگی دارد. ظهرها همانجا کنار بازار دوتا نان سنگک را لول میکند و گاز می‌زند. شالی به بازاری‌ها می‌گوید: «روزی سه‌تا نان سنگک بمن بدهید تادنیا را روی دوش بگیرم. دوتا برای خودم و یکی برای مادرم يك روز اتومبیلی توی جوی می‌افتد. شالی يك نفری ماشین را درمی‌آورد. شالی همیشه به‌مادرش می‌گوید: «بارزندگی از ماشین اعیانها خیلی سنگینتر است.»

توی اتاق هفتم استاد حسین آهنگر زندگی می‌کند. او بعضی وقت‌ها توی‌خانه می‌نشیند زیرا کم‌رود دارد، که در اثر برداشتن فنر يك تریلی به آن مبتلا شده است. نه‌حیران از لوله‌های پماد روغنی که نیمه‌کاره‌اند و از توی زباله‌ها پیدا می‌کند، برایش می‌برد. استاد حسین از پمادها به کمرش می‌مالد. اما خوب نمی‌شود. می‌گویند باید در بیمارستان بخوابد، ولی بیمارستان جاندارد. اگر يك روز استاد حسین سرکار نرود باید گرسنه باشند. او تازه زن گرفته و يك پسر چهار ساله دارد که بچه‌ها به او می‌گویند «خرخاکی» چون همیشه توی خاک و خل‌های گاراژ کهنه ولو است. مادرش او را توی گاراژ کهنه رها می‌کند و خودش برای‌خانه‌ها کلفتی می‌کند. تابستانها که بازاری‌ها، نخود و لوبیا به انبارهایشان سرازیر می‌سازند، زن استاد حسین يك کیسه کوچک را بانخ به‌گردن «خرخاکی» آویزان می‌کند و خرخاکی روی زمین را جستجو می‌کند و اگر نخود و لوبیا از گونی‌ها ریخته باشد، جمع می‌کند

و در کیسه می‌ریزد و شب‌ها به مادرش می‌دهد.

در اتاق شماره هشتم، محترم‌با مادرش می‌نشیند. محترم دختر بزرگی است و در کارخانهٔ پشم‌بافی کشمیر کار می‌کند. محترم سینه‌درد دارد. می‌گویند پوزپشم و بنبه توی سینه‌اش رفته‌است. يك بار هم محترم را به جرم پخش اعلامیه گرفته‌اند. شب‌ها که اهالی گاراژ کهنه توی اتاق ننه‌حیران جمع می‌شوند، محترم سرفه می‌کند و می‌گوید: «همهٔ پتوهای رنگ و وارنگ که توی فروشگاه‌هاست از زیر پنجه‌های من بیرون آمده. اما من با مادرم روی روزنامهٔ کهنه و مقوا زندگی می‌کنیم.» محترم از کارگرهای دیگر هم اسم می‌برد که چیزی ندارند و مریض‌اند. از صاحب کارخانه هم حرف می‌زند که دخترش را فرستاده خارج تادر رشتهٔ رنگرزی درس بخواند.

ننه‌حیران سرش را تکان می‌دهد و با تعجب می‌گوید: «رنگرزی که دیگر درس خواندن نمی‌خواهد. يك خم رنگ درست کن و پارچه‌ها را بریز توش. تمام مردم چه فیس و افاده‌هاشان بالا رفته دختر تنها آخر در خارجه چه می‌کند. حالا پای منبرشان بنشین و ببین که چنان از آتش جهنم حرف می‌زنند که آدم زهره ترك می‌شود.»

محترم شب‌ها با مادرش پای کرسی می‌نشیند و سرفه می‌زند و مادرش غصه دار به رنگ زرد و صورت لاغر دخترش نگاه می‌کند می‌گوید: «آخ خدا یا این دختر هیچوقت شوهر نمی‌کند.»

در اتاق شمارهٔ نه هم عمو علی آب‌آلو فروش با پسرش زندگی می‌کنند. پیرمردی که زمانی در کوره‌پزخانه کار می‌کرده. يك روز اربهٔ

سنگین آجر دور برمی‌دارد و او را با خود به چاله‌ای می‌اندازد. پایش می‌شکند و حالا کارهای سنگین نمی‌تواند بکند. هر روز غروب مقداری آلوی خشک در آب می‌خیساند و می‌رود وسط گاراژ کهنه و فریاد می‌زند:

« بچه‌ها يك قرانی هاتان را خرج نکنید. امشب آلوی خیسانده‌ام. »

و پدر و مادرها بچه‌هایشان را وادار می‌کنند که فردا آب آلو بخرند.

عباس، پسر عموعلی، لاغر و زردنواست. کلاس دوم ابتدایی است. بچه‌ها به او می‌گویند: « بور باریك » چون خیلی لاغر است. بور باریك همیشه مقداری ترخینه<sup>۱</sup> خشک توی جیب دارد. جیب دیگرش هم همیشه از هسته‌های آب آلویی که از دور دستگاه پدرش جمع می‌کند، پر است. بایك سنگ هسته‌ها را می‌شکند و مغزش را می‌خورد.

چند روزی است که بوی ناجوری از یکی از انبارها شنیده می‌شود. حاج آفتابه با چند نفر کارگر می‌آیند. انبار را باز می‌کنند ده‌ها گونی پیاز، گندیده است. پیازها را بیرون می‌آورند و کنار گاراژ جلو آفتاب می‌ریزند. ننه‌حیران پایین می‌آید و درون پیازها را می‌کاود. صوفی کرم او را می‌بیند و بالگدبه او می‌زند. ننه‌حیران با پاره آجر به طرف صوفی حمله می‌کند. صوفی او را به باد کتک می‌گیرد و می‌رود پاسبان می‌آورد. ننه‌حیران صورت صوفی را چنگ می‌زند. پاسبان او را به کلانتری می‌برد. مردم گاراژ کهنه به کلانتری می‌روند و ضمانت ننه رامی‌کنند و او را بیرون می‌آورند.

---

۱ - نوعی غذای قبرانه از گندم کوبیده و دوغ ترشیده که در آفتاب خشک

می‌کنند.

وسط زمستان است. از اتاق‌ها صدای سرفهٔ بچه‌ها به گوش می‌رسد. استادحسین آهنگر از کمر دردمی‌نالد. ننه‌حیران هر روز برای کاویدن زباله‌ها بیرون می‌رود.

شب سلیم به‌خانه می‌آید. بچه‌ها توی اتاق ننه جمع می‌شوند. سلیم می‌گوید: «امروز دانشجوها ریخته بودند توی خیابان و تظاهرات می‌کردند.»

ننه‌حیران می‌گوید: «آها پسر جان! راستی شنیدم شهر شلوغ شده فهمیدی چرا؟» سلیم می‌گوید: «به‌نفع زندانی‌های سیاسی. برضد دولت و برای کسانی که در قم و تبریز شهید شده‌اند.»

ننه‌حیران می‌گوید: «دستشان درد نکند. باید پدر این دولت را در آورد. شر این پاسبانها و این صوفی کرم را باید از سر مردم کم کرد. الان چندسال است که پسر صغرا خانم خیاط را که توی تیمچه می‌نشاند، گرفته‌اند و برده‌اند و خبری از او نیست. می‌گویند توی دریاچهٔ نمک انداخته‌اند.»

تشلیه دست‌های لبویی وقاج قاجش را بهم می‌مالد و می‌گوید: «من پسر صغرا خانم را می‌شناختم. دانشجو بود. اسمش هم یوسف بود. می‌گویند اعلامیه چاپ می‌کرده.»

ننه‌حیران می‌گوید: «من از بچگی اورا می‌شناختم، يك ذره بچه بود که توی خاک و خول‌هامی لولید مثل شما. من می‌دانم که او با چه بدبختی درس خواند و به دانشگاه رفت. تابستان و زمستان يك جفت گیوه داشت که از صدجا آنرا دوخته بود.»

سلیم می‌گوید: «اماده‌ای هم از این لات و لوت‌ها که طرفدار

شاه هستند، با چوب و چماق به دانشجوها حمله کردند و پاسبانها هم چند تا از دانشجوها را گرفتند.»

ننه حیران می گوید: «الاهی بمیرم بر اشان. لابد می برند آنها را کتک کاری می کنند.»

سلیم می گوید: «یکی از پاسبانها چنان با باطومش توی سر یکی از آنها زد که یارود دیگر بلند نشد؛ مثل نعش پهن شد کنار خیابان بعد هم چندتا پاسبان دیگر آمدند و او را بالگد کوبیدند.»

رحیم که تازه خمیر کلوچه اش را بین بچه ها تقسیم کرده می گوید: «توی کلوچه پزها، امروز می گفتند که حاجی آقا بهورشید خان به چماق - دارها پول داده اند.»

کاظم مقاش بادوانگشت بلندش قندرا در چای می زند و می گوید: پدر سوخته ها، پیازهای شان می گندد و مایکدانه پیاز نداریم که توی آش ترخینه مان خرد کنیم. باید هم پول به چماق دارها بدهند. این حکومت شاه به نفع آنهاست. بهتر می توانند گران فروشی کنند. بهتر می توانند پیازها و سیبزمینی ها را انبار کنند و گران بفروشند.»

بچه ها به دست های لاغر و انگشت های ترک برده و زخمی کاظم، چشم دوخته اند و به هیجان آمده اند.

کریم مفش را بالای کشتومی گوید: «فردا با چند نفر از بچه ها می خواهیم برویم به تظاهرات.» تشبیه می گوید: «مرا هم با خودت ببر. ترا به خدا.»

یحیی می گوید: «من هم می آیم. کجا باید برویم؟»

کریم می گوید: «از پایین شهر راه می افتیم.»

نه حیران می گوید: « مواظب خودتان باشید. لات ولوت ها و پاسبانها بی رحمند. بخصوص پاسبانها که حقوق از شاه می گیرند و آدم را می کشند.»

هوشی می گوید: « همه لات ها هم بی معرفت نیستند که به مردم حمله کنند.»

نه حیران می گوید: « هوشی، پسر جان آدم خوب وبد همه جا هست. آری!»

مراد می گوید: « آدم های پول پرست هر کاری بگویی می کنند. چه لات باشند، چه باسواد.»

منصور می گوید: « امروز یکی از دانشجوها پرید توی دکان ما. او را بردم پشت مغازه و پنهان کردم تا خیابان خلوت شد. او خیلی برای من حرف زد. می گفت: شاه زندانی ها را شکنجه می دهد و بعد آنها را می کشد. همه چیز گران شده و فقیر بیچاره ها زیر فشار هستند. پاسبانها ظلم می کنند و سرمایه دارها هر روز گردن کلفت تر می شوند. باید کاری کنیم. به من می گفت تو که کار گر هستی باید کاری بکنی و حق خودت را از صاحب کارت بگیری. دولت پشتیبان پولدارهاست. باید آنها سرنگون کرد.»

نه حیران آهی می کشد و می گوید: « هیچکس مثل خود ما نمیداند که چه چیز گران است و چه کسانی ظلم می کنند. وقتی پُفی اگران می شود من دیگر باید بجای ماهی دوبار، ماهی یکبار قابلمه ام را روی اجاق بگذارم. افسوس همه باهم نیستیم. الان توی این گاراژ بین چه خبر است! همه باهم دعوا می کنند. يك دست صدا ندارد.»

سلیم می گوید: « نه جان چون همه ما بد بخت و همدردیم می توانیم

۱ - جگر سفید



هم پشت یکدیگر باشیم. حساب صوفی کسرم که نوکر پولدارهاست، جداست. او که زحمت نمی کشد تا بفهمد ما چه رنجی می کشیم. تازه، حتماً شنیده‌ای که صوفی کرم، دارد توی خیابان بهار خانه می سازد. «نه حیران می گوید:» آری پسر جان. نوکری و چابلوسی همین است. گور پدرش برای خانه اش.»

فریده رومی کند به برادرش و می گوید: «داداش منصور یک روز هم مرا باخودت ببر به تظاهرات. معلم ما می گوید همه ما باید توی خیابانها بریزیم و فریاد خود را بلند کنیم.»

مراد بجای برادرش جواب می دهد: «پسرها به زور می توانند فرار کنند. تو چطور می توانی از زیر دست و پا دربری!»

محترم سرفه می کند و می گوید: «توی کارخانه همه اش صحبت بر سر راهپیمایی و تظاهرات است. کارفرمای ما خیلی وحشت زده شده است. کارگرها خوشحالند و می گویند اگر آقای خمینی بیاید همه کارها درست می شود.»

رسمه یک

رسمه یک

...

...

## ۲

روز راهپیمایی فرا می‌رسد. سلیم بچه‌ها را جلو می‌اندازد. از توی کوچه به سارو، پسر خالو فتاح پینه‌دوز بر می‌خورند. مردم روبه‌خیابان، روبه‌درگازاژ می‌روند. سارو عکسی از صمد به رنگی به دست دارد. نه حیران تا در حیاط گازاژ کهنه با آنها می‌رود و از پشت سر برایشان دعا می‌خواند و به آنها فوت می‌کند. خیلی دل‌واپس سلیم است. از دور داد می‌زند: «سلیم مواظب خودت باش پسر جانم. مواظب بچه‌ها باش. من جز تو کسی را ندارم.» اما سلیم نمی‌شنود. چون خیلی دور شده است و صدای خاله حیران ضعیف و لرزان است.

صف عظیمی از مردم، شعار می‌دهند و جلو می‌روند. پس از رفتن به مسجد از بالای روبه پایین شهر سرازیر می‌شوند. در وسط شهر موج عظیمی از مردم همه‌جا را فرا گرفته است. همه یک‌زبان فریاد می‌زنند و شعارها از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسد: «مرگ بر شاه.»

یک کامیون ارتشی ازدور با سرعت به سوی مردم می‌رود و به میان جمعیت می‌زند. یک نفر از توی کامیون به مردم تیراندازی می‌کند. صدای همه‌همه و جیغ و فریاد به گوش می‌رسد. چند نفر می‌افتند. یک تانک سنگین مردم

را زیر می‌گیرد و چند نفر را لمی کند. جمعیت بهم می‌خورد و متلاطم می‌شود و مردم به سوی بازار مرغ فروش‌ها فرار می‌کنند. چند نفر به وسط خیابان یورش می‌برند و زخمی‌ها را بلند می‌کنند و فریاد می‌زنند. جوانها دوباره برمی‌گردند. گاز اشك آور همه‌جا را پر کرده است. دست بعضی از مردم شیشه‌های نفت وجود دارد. خانه‌های اطراف خیابان‌ها، درها را باز کرده‌اند و فراری‌ها را جامی دهند و زخمی‌ها را به اتاق‌هاشان می‌برند. بعضی از خانه‌های نفت‌شان را جلو آورده‌اند و به بچه‌ها و جوانها نفت می‌دهند. مردم يك بانك و يك کامیون ارتشی را آتش می‌زنند و راه را می‌بندند. دود آسمان شهر را پر کرده است. صدای آمبولانس‌ها به گوش می‌رسد که به سوی دو یست تخت‌خوابی آژی‌ری می‌کشند. يك پاسبان از دور «سارو» را می‌باید. سارو يك شیشه نفت به سوی ماشین پلیس پرتاب می‌کند، و توی یکی از کوچه‌ها می‌دود. پاسبان او را تعقیب می‌کند. سارو پسر خالو فتاح پینه‌دوز، می‌دود توی يك کوچه خلوت؛ اما پایش به سنگی گیر می‌کند و با صورت به زمین می‌افتد. پاسبان می‌رسد. پاهای روی گردن سارو می‌گذارد و با هفت تیرش گلوله‌ای توی سر سارو خالی می‌کند. چشمان سارو با وحشت به پاسبان دوخته می‌شود و پلک‌هایش روی هم می‌افتد.

## ۳

خبر به سلیم و بچه‌های رسید. می‌روند در دکان خالو فتاح و به او می‌گویند که پسرش زخمی شده. خالو فتاح گیوه‌ای را که دردست دارد، پرت می‌کند. توی سر خودش می‌زند و بادستهای پینه‌بسته اشکهارا پاک می‌کند، و دردکان کوچکش را می‌بندد و به سوی دو بست تخت‌خوابی می‌دود. بیمارستان شلوغ است و صدا، به صدا نمی‌رسد عاقبت راهی پیدا می‌کنند و داخل می‌شوند. از میان کشته‌ها جسد سارو را پیدا می‌کنند. خالو فتاح دهانش را نوی دهان پسرش می‌گذارد و لبهای سردویی-خون او را می‌بوسد. مردم خالو فتاح را از جسد سارو جدا می‌کنند و روی صورت جسد را می‌پوشانند. خالو فتاح فریاد می‌زند: «پسر جانم مادرنداری که برایت شیون کند. پسر بی‌کسم.»

خالو فتاح تنهایی ماند چون با سارو در همان دکان کوچک زندگی می‌کردند. خالو پیرهن سیاهی می‌پوشد و درد دلش خشم زباله می‌کشد. بهروز یکی از دوست‌های سارو، به گاراژ کهنه می‌آید و توی اتاق ننه‌حیران با بغض جریان را برای بچه‌ها تعریف می‌کند. سلیم هم پر از بغض و خشم به خانه می‌آید. ننه‌حیران از شنیدن خبر گریه می‌کند و

به شاه و دولت و پاسانها فحش می دهد . بهروز چندتا از کتابهای سارو را با خودش آورده است و با بچه ها قرار می گذارند که در گوشه اتاق نه حیران، کتابخانه کوچکی به یاد سارو درست کنند . بچه ها بادل و جان قبول می کنند .

سلیم خبر می دهد که روز یکشنبه راهپیمایی است . نه حیران می گوید که او را هم با خود ببرند . محترم و مادرش هم می گویند که می روند .

خدیدجه خانم می گوید: «من هم می آیم . دیگر از بیخ خانه خفه شدم . نمی توانم يك جا بنشینم و خبر کشته شدن جوانها را بشنوم.»  
 بهروز به نه حیران می گوید: «کتابخانه ای درست می کنیم و عکس سارو را هم بالای اتاق می زنیم . مقداری چوب و میخ می خواهیم.»  
 نه حیران می گوید: «پس رجان چوب و میخ زیاد است . از گوشه اتاق هر چه می خواهی بردار خودم هم کمکتان می کنم.»

شب ها سلیم، منصور، کریم، رحیم، تشبلیه و یحیی، بور باریک و بهروز دور هم جمع می شوند و تا دیروقت کار می کنند و قفسه ای آماده می کنند . نه حیران برای بچه ها میخ های کج و کوله را راست می کند و مرتب با سنگ روی انگشت خود می زند و انگشت را به دهان می برد و به صوفی کرم فحش می دهد و بچه ها می خندند .

صوفی کرم به اتاق سر می کشد تا ببیند آن سروصدها برای چیست . بعد از چند بار آمدن و رفتن به بچه ها می گوید: «چه درست می کنید بچه ها! این سروصدها برای چیست؟»

سلیم جواب می دهد: «قفسه ای درست می کنیم برای جای کتاب

برای بچه‌ها.»

صوفی می‌گوید: «می‌خواهید اینجا را کتابخانه کنید؟»

بچه‌های گویند: «آری. مگر اشکالی دارد؟»

صوفی کرم به تندی می‌گوید: «بله که اشکال دارد. شما فکر می‌کنید هر

کاری بکنید کسی نمی‌فهمد. فکر می‌کنید نمی‌دانم شما می‌خواهید بر ضد

دولت اینجا جلسه درست کنید! شما همه تان بی‌دین و بی‌خدا هستید.»

ننه حیران داد می‌زند: «گور پدر خودت و دولت. برو هر غلطی

می‌کنی بکن. زودتر افکرمی کنی فقط نو دین و ایمان داری؟!»

صوفی سرخ می‌شود و با خشم می‌گوید: «حالامی بینید که من

غلط می‌کنم یا شما.» و به تندی می‌رود و غرغر می‌کند و به زمین تف

می‌اندازد. بچه‌ها ناراحت می‌شوند؛ اما دوباره با تلاش بیشتر به کار

می‌پردازند.

سلیم به بچه‌ها می‌گوید: «اگسریك ده تومنی توی دستش

می‌گذاشتیم خفه می‌شد. اما این کار را نمی‌کنیم. ما رشوه نمی‌دهیم.

حق خودمان را به‌زور می‌گیریم.»

بچه‌های محله‌های دیگر خبر می‌شوند و با خودشان کتاب می‌آورند

و خرجی روزانه خود را به کتابخانه کمک می‌کند. ننه حیران اتاق را تمیز

می‌کند و دوده می‌گیرد. يك شعله برق هم توی اتاق می‌کشند و این

سروصدای صوفی را بیشتر درمی‌آورد. بچه‌ها منتظر ضرب شصت

صوفی هستند.

محترم که اوضاع کارخانه‌شان تق‌و لوق شده اوقات بیکاری خود را

در کتابخانه کار می‌کند.

بچه‌ها پشت سر هم می‌آیند و کتاب می‌گیرند. گاهی هم می‌نشینند روی مقواهای کنار اتاق و بانته حیران حرف می‌زنند. با محترم بحث می‌کنند و از اخبار شهر می‌گویند. از آمدن خمینی می‌گویند و از جنایات شاه تعریف می‌کنند. ننه حیران و اهالی گاراژ کهنه هر روز بیشتر با شاه دشمن می‌شوند و چیزهای جدیدتری می‌شنوند.

روز یکشنبه ۱۳۵۷ خرداد ماه

شماره ۱۰۰ - روزنامه اطلاعات - تهران

پهلو و شاه و پسران و دختران و...

روز یکشنبه ۱۳۵۷ خرداد ماه

شماره ۱۰۰ - روزنامه اطلاعات - تهران

پهلو و شاه و پسران و دختران و...

روز یکشنبه ۱۳۵۷ خرداد ماه

پهلو و شاه و پسران و دختران و...

روز یکشنبه ۱۳۵۷ خرداد ماه

پهلو و شاه و پسران و دختران و...

روز یکشنبه ۱۳۵۷ خرداد ماه

شماره ۱۰۰ - روزنامه اطلاعات - تهران

روز یکشنبه ۱۳۵۷ خرداد ماه

شماره ۱۰۰ - روزنامه اطلاعات - تهران

پهلو و شاه و پسران و دختران و...

## ۴

یکشنبه فرامی‌رسد. هوا سرد است. پشت شیشه‌های شکسته اتاقها را بخار فرا گرفته. در پشت شیشه‌ها، انگشت‌های لاغر و بی‌خون بچه‌ها کشیده میشود. چشمهای کنجکاو و درخشان‌شان به حیاط‌گاراژ کهنه دوخته شده است.

تنبیله صبح زودتوی حیاط رفته‌است، و با سنگ مشغول شکستن تکه یخ‌های حوض کوچک وسط حیاط است تا صورتش را بشوید. مرغ‌های خاورخانم گار، گارمی‌کنند. مرغ‌ها دو روز است تخم نکرده‌اند و خاورخانم نگران است. او کنار ایوان ایستاده و با چشم‌های کم‌سویش چاقویی در دست گرفته و به پشت يك نصفه نعلبکی می‌کشد و به مرغ‌ها رومی‌کند و می‌گوید: «اگر امروز تخم نکنید دیگر سرتان را می‌برم. ببینید، دارم چاقوتیزمی‌کنم.»

شالی از کنار مادرش می‌گذرد و می‌خندد و به سرمای زمستان فحش می‌دهد.

اهالی گاراژ کهنه به جنب و جوش افتاده‌اند. حتی عموعلی آب آلو فروش، لنگک، لنگان به راه می‌افتد. بورباریک پسرعمو علی هم

## ۳۳



دست پدرش را گرفته و در حالی که دانه‌های خشک ترخینه را مثل نقل و نبات می‌جود، بچه‌ها را صدا می‌زند که راه بیفتند.

ننه حیران چادرش را از پشت گردن گره زده . مثل وقتی که برای گردآوری خرده‌ریزها بیرون می‌رود.

خدایچه خانم با دختر کوچولوش «روحی» به راه افتاده‌اند . در دست روحی گل میخک سرخی، نیمه پلاسیده دیده می‌شود. این گل را دیشب برادرش تشیله از مقابل يك گل فروشی پیدا کرده و برای او آورده است. مادرش گل را تا صبح توی يك کاسه آب گذاشته تا تازه بماند و امروز روحی آنرا با خود بیاورد و به برادران ارثی بدهد .

روحی گل را به سینه فشرده است . دستهای یخ زده و سردش می‌لرزد. و با پاهای کوچولو و خمیده‌اش به پیش می‌رود .

به خیابان می‌رسند. زن‌ها و دخترها داخل زن‌های می‌شوند. مردم از آنها استقبال می‌کنند. قیامت است . هیاهوی زن‌ها مثل روزهای عاشورا به هوا بلند است. هیچ‌گاه خیابان چنین جمعیتی را به خود ندیده است. سلیم پشت سرزن‌ها به راه می‌افتد؛ تا از دور و نزدیک مواظب مادرپورش باشد . جمعیت بکپارچه حرکت و هیجان است. سوز سردی می‌وزد؛ اما در بخاردهان‌ها می‌شکند . هوا بازو آفتابی است. آفتاب، لبة بام‌های خانه‌ها را رنگ کرده است. مشت‌ها گره شده‌اند . جمعیت به هم چسبیده‌اند. قلب‌ها می‌تپد . بغض توی گلوها گیر کرده است . مشت‌های کوچک و بزرگ با خشم فشرده می‌شود. سلیم از چند قدمی، مادرش را می‌بیند که تکه‌مقوایی را سرچوبی زده که پشت و رویش نوشته شده «آزادی زندانی سیاسی».

ننه حیران پلاکارد را که معلوم است همان لحظه از کسی گرفته در هوا تکان می‌دهد. ننه مشت دیگرش را روبه جلوتکان می‌دهد و همراه محترم که زیر بغل ننه را گرفته فریاد می‌زنند. فریادشان در گوش سلیم می‌پیچد و دلش را می‌لرزاند و راه گلویش را می‌گیرد. خوب به فریاد ننه حیران گوش می‌دهد: آه این ننه حیران پیرزن نحیف، ملکه زباله‌ها و مادر پیرمن است که فریاد جیغ مانندش را در هوا ولداده است و این محترم لاغر و بیمار است که سرفه امانش نمی‌دهد و با تمام وجودش با ننه حیران و همه زنهای زحمتکش فریاد می‌زنند:

– خمینی عزیزم بگوتاخون بریزم.

سایم دگرگون می‌شود. بغض در گلو و حرارت در چهره‌اش می‌دود و گام‌هایش را محکم‌تر بر زمین می‌کوبد. بازوی اطرافیان‌ش را زیر بغل خود فشار می‌دهد و به جلو می‌رود.

ننه حیران برمی‌گردد و سلیم و تشیه را می‌بیند که کنار هم قدم برمی‌دارند. ننه حیران بیخ گوش محترم چیزی می‌گوید و هردو برمی‌گردند و بچه‌ها را می‌بینند و هردو گریه می‌کنند. گریه از شوق، از احساس آزادی. از اینکه می‌توانند خواسته‌های خود را که قرن‌ها در گلویشان گیر کرده، که سال‌ها دستی‌سیاه و شوم آن‌را توی دهانشان نگهداشته، فریاد بزنند و کینه‌شان را نسبت به ظالم‌ها بیان کنند.

محترم ناگهان خود را در کنار زنی می‌بیند که چادر سیاه گرانقیمتی به سر کرده و دهان و پیشانی خود را پوشیده و چشمانش از پشت عینکی رنگی که هر شیشه‌اش به اندازه یک نعلبکی است به‌اوزل زده است. محترم دست ننه حیران را تکان می‌دهد. ننه آهسته به او می‌گوید: «این زن حاج

آقا برار است.» دست‌های زن با دستکش‌های سیاه پوشیده شده. يك جفت چكمه چرمی هم به پا دارد، محترم سررأپاین می‌اندازد و به گالش های جرخورده و خشك و سرد خود نگاه می‌کند.

زن حاج آقا برار همانطور که به محترم زلزده می‌گوید: «آهای خانم دستها و صورت و موها تان را بپوشانید این طور خوب نیست. مرد غریبه پر این اطراف است. گناه دارد.»

محترم افسوس می‌خورد که در کنار زن حاج آقا برار قدم بر- می‌دارد. برمی‌گردد و چشم‌های پر کینه‌اش را به عینك درشت او می‌دوزد و می‌گوید: «حاجیه خانم ما يك عمر است این طور چادر پوشیده‌ایم. این طور زندگی کرده‌ایم. ما به مردها مثل برادر خودمان نگاه می‌کنیم. دل انسان باید پاك باشد. البته اگر من هم زن حاج آقا برار بودم، لابد می‌توانستم آنهمه زلم‌زیمبو را به خودم بپوشانم. راستی حاجیه خانم این فرم را از کدام کشور خارجی آورده‌اید؟ ما که پشت اندر پشتمان مسلمان بوده‌اند هیچوقت ندیده‌ایم مادرها و مادر بزرگ‌هایمان این‌طور خودشان را توی کیسه بکنند. لطفاً بجای ایراد گرفتن به ما يك جفت چكمه لاستیکی و بی‌قابلیت برای کارگرتها تان بخرید تا شب‌ها از پادرد ناله نکنند.»

ننه حیران با تعجب به حاجیه خانم نگاه می‌کند و می‌گوید: «خداوند نصیب گرگ‌یابان نکند این که لباس نیست یار و پوشیده. مگر بوران از آسمان می‌بارد آخر! برو این نصیحت‌ها را به دخترات بکن.»

دختر دانشجوئی که کنار ننه حیران قدم می‌زند به محترم می‌گوید: «پایی اونشو. و لش کن. مگر نمیدانی شوهرش پول این تجملات را را چطور می‌بامکیدن خون کارگرها بدست می‌آورد. عینکش خارجی

است. چکمه‌هایش خارجی است. جنس چادرش نمی‌دانم انگلیسی است یا سوییسی. باید از آن کلوکه‌های اعلا باشد. تازه اینها که کاری انجام نمیدهند که لباسشان هم مناسب کارشان باشد. مادر من وقتی توی خانه اینها کار می‌کند باید چادرش را به کمرش ببندد و دستها و پاهایش را بالا بزند و مستراحشان را بشوید. در آنجا خانم نمی‌گوید مسرد غریبه هست، چون کارش راه می‌افتد.

محترم رویش را از حاجیه خانم برمی‌گرداند و بازوی ننه حیران را که دست دیگرش را دانشجوی دختر گرفته است، فشاری می‌دهد و به جلو می‌روند.

ننه حیران با سیل جمعیت روبه میدان بزرگ شهر پیش می‌روند. از جلو کاخ استانداری که می‌گذرند، جمعیت فریاد می‌زنند: «مرگ بر پالیزبان خوک‌چران»؛ درود بر شهیدان، درود بر شهیدان» ننه حیران به یاد سارو پسر خالو فتاح می‌افتد و بغضش می‌ترکد. جمعیت فریاد می‌زند: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد». و صدای زنی که بلندتر از همه فریاد می‌زند به گوش ننه حیران می‌رسد. برمی‌گردد و صفرا خانم حیاط، مادر یوسف را می‌بیند. شعارها اوج می‌گیرند و دوباره فریادها بلند می‌شوند: «برابری، برادری، حکومت کارگری» ننه حیران به محترم می‌گوید: «این حرف‌های بدبخت‌هایی مثل من و توست». از جلو مردی فریاد می‌کشد و می‌گوید: «شعار کمونیستی ندهید. این شعار کمونیستی است». و شعاری را به گوش مردم می‌رساند و از آنها می‌خواهد که آن را تکرار کنند: «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی».

ننه حیران و محترم درست در مقابل کاخ استانداری هستند. ناگهان

جمعیت، به هم می‌ریزد و درهم و برهم می‌شود. عده‌ای فرار می‌کنند. صدای شلیک تیر به گوش می‌رسد. می‌گویند از جلو تیراندازی شده يك پاسبان که لباس شخصی پوشیده و در بین جمعیت خود را جا زده با چوبدستی روی دستهای ننه‌حیران می‌کوبد و پلاکار در را به طرفی پرت می‌کند. دل ننه‌حیران مالش می‌رود. چشمانش سیاهی می‌کند و می‌افتد. سیل جمعیت از رویش می‌گذرد. تشیله که سلیم را گم کرده است، می‌دود و با کمک دیگران ننه‌را از زیر دست و پا بیرون می‌آورد. سلیم جلوتر رفته و کنار میدان است. سر بازها و گروه‌بان‌ها توی حوض میدان که آب ندارد، سنگر گرفته‌اند. می‌گویند کودکی سنگی به طرف مجسمه شاه انداخته و یکی از افسرها دستور تیراندازی داده است. جوان دانش‌آموزی تیر می‌خورد. سلیم خم می‌شود که مجروح را بردارد. از پشت سر گلوله‌ای به سلیم اصابت می‌کند. سلیم روی مجروح می‌افتد و هر دو در خون خود دست و پا می‌زنند.

جمعیت چنان به کناره‌های میدان خم می‌شوند که گویی باد در خرمزاری افتاده است. خدیجه‌خانم که دست «روحی» کوچولو را در دست دارد، یکم تبه خود را تنها در مقابل ارتشی‌ها می‌بیند. برمی‌گردد تا «روحی» را بغل کند. در يك لحظه «روحی» در دستش تکان شدیدی می‌خورد. خدیجه‌خانم وحشت زده به روحی نگاه می‌کند. لکه سرخی روی سینه روحی درشت و درشت‌تر می‌شود. خدیجه‌خانم خیال می‌کند که گل می‌خک است که روحی آنرا به سینه خود می‌فشرد. «روحی» شل می‌شود و مثل کبوتر مرده‌ای می‌افتد. خدیجه‌خانم روحی را بلند می‌کند و روی دودست می‌گیرد و به طرف ارتشی‌ها می‌برد و با وحشت و جنون

فریاد می‌زند:

«تیراندازی نکنید! آتش نکنید! سروصدا نکنید! بچه‌ام خوابیده  
بچه‌ام مریض است. سروصدا نکنید! تیراندازی نکنید! هیس! هیس!  
«روحی» خوابیده. تب‌داره. پاهایش خسته شده و درد می‌کند. برای  
شما گل آورده برادرهای ارتشی! دیشب تا صبح از خوشی گل می‌خکش  
نخوابیده. خسته است. دارد می‌خوابد.»

ناگهان دست راست خدیجه خانم می‌سوزد. وبا روحی هر دو  
روی اسفالت می‌غلطند. «روحی» گل می‌خک پلاستیکش را در دست دارد.  
عده‌ای به کاخ استانداری حمله می‌کنند. جمعی به سوی خیابانهای  
خلوت اطراف می‌گریزند اما از روبرو پاسبانهای مجهز به سپر و باطوم  
گاز اشک آور راه را بر آنها می‌بندند و کوجه‌ها پر از گاز اشک آورده است.  
عده‌ای سرفه می‌زنند و در گوشه‌ها کنار استفرغ می‌کنند. بچه‌ها تکه‌های  
روزنامه‌ها را آتش می‌زنند.

سربازی که روی بام کاخ، نگهبانی می‌دهد تفنگش را رو به  
جمعیت می‌گیرد. اما شلیک نمی‌کند. مردم به پشت بام می‌روند و سرباز  
را خلع سلاح می‌کنند.

ارتشی‌ها همه گلوله‌های خود را شلیک می‌کنند و گلوله‌هایشان  
تمام می‌شود. افسری به درون جیب ارتشی می‌رود و تلفن می‌زند و کمک  
می‌خواهد. مردم می‌ریزند و سربازها را خلع سلاح می‌کنند. از بالا  
هلی کوپتری دور می‌زند و برای ارتشی‌ها اسلحه و مهمات می‌اندازد.  
بیشتر مهمات بدست مردم می‌افتد. مردم می‌ریزند و کاخ استانداری،  
خانه فاسدان و آدمکشان را آتش می‌زنند.

ساعت دو بعد از ظهر ننه حیران به گاراژ کهنه می‌رسد. دستهایش باد کرده و کبود است. یکدستش از مچ شکسته و درد در تمام وجودش پیچیده است. دو نفر زیر بغل عموعلی را می‌گیرند و می‌آورند عموعلی در زیر دست و پای جمعیت صدمه دیده و استخوانهای سینه‌اش شکسته است.

بچه‌ها یکی یکی می‌آیند و دور اتاق ننه می‌نشینند به دست‌های ورم کرده ننه روغن می‌مالند و نیمه نمک<sup>۱</sup> درست می‌کنند و آنرا با کهنه می‌پیچند و منتظر سلیم می‌مانند.

یحیی از راه می‌رسد و خبر می‌دهد که سلیم را به دو بست تخته‌خو- ابی برده‌اند. ننه حیران ناله می‌کند و فریاد می‌کشد و بادستهای کهنه پیچ شده‌اش توی سر خود می‌زند و پابرهنه به سوی بیمارستان می‌دود. ننه روی زمین مقابل بیمارستان می‌نشیند و گریه می‌کند. سلیم شهید شده است. پدر تشیله خبر می‌شود که خدیجه زخمی شده و روحی مرده است.

اهالی گاراژ کهنه پول جمع می‌کنند تا بهای گلوله‌ها را بپردازند و جسد سلیم و روحی را تحویل بگیرند.

---

۱- نیمه نمک- خمیری از آرد و نمک زیاد که داغ داغ روی قسمت ضرب دیده بلندی گذازند.

## ۵

شب‌ها ننه‌حیران در اتاق خود گریه می‌کند. تا صدای گریه‌اش بلند می‌شود، بچه‌ها می‌دوند و دورش حلقه می‌زنند و برایش کتاب می‌خوانند و او را دل‌داری می‌دهند.

هر روز شعار جدیدتری روی دیوارهای گاراژ کهنه نوشته می‌شود و هر شب صوفی کرم با يك سطل رنگ که معلوم نیست از کجای آورد شعارها را رنگ می‌زند.

يك روز ننه‌حیران از اتاقش بیرون می‌رود. موقع برگشتن می‌بیند که در اتاقش را شکسته‌اند و همه چیز را به هم ریخته‌اند. قفسه کتابها را هم شکسته و کتابها را پاره کرده‌اند. بچه‌ها خبر می‌شوند. دور هم می‌نشینند و تصمیم می‌گیرند.

محترم می‌گوید: «بچه‌ها غصه نخورید من همه را درست می‌کنم. همه‌اش با من.»

رحیم می‌گوید: «باید ببینیم این کدام بی‌شرف بوده که این کارها را کرده.»



نه حیران می گوید؛ «نمی دانم و الاله اینها چه مرضی داشته اند . لابد دزد بوده و دنبال چیز قیمتی می گشته و چون چیزی پیدا نکرده، از غصه همه چیز را درب و داغان کرده» نه حیران چارقدسیاه خود را محکم می کند و ادامه می دهد : « آخر بابای دزد بدبخت چرانمی روی خانه پولدارها را بزدی! آدم بدبخت دزدش هم بدبخته.»

دوباره بچه ها کتاب می آورند . يك ربالی هایشان را رویهم می ریزند و قسه هارا بازسازی می کنند . جنب و جوش و شوق عجیبی در اتاق به چشم می خورد . اتاق نه حیران گرمی دوباره ای می یابد . نه حیران بیشتر وسائل و خرد و ریزهای اتاقش را به بچه ها می دهد تا بفروشند و خرج کتابخانه شان بکنند . عکس سلیم در کنار عکس سارو زده می شود.

يك روزنه حیران به بچه ها خبر می دهد که یوسف از زندان آزاد شده . همه بچه ها آماده دیدار از یوسف میشوند . نه حیران يك کله قند می خرد و در زورق قرمر می پیچد و جلو می افتد . بچه ها همراه او به خانه صغراخانم خیاط می روند . یوسف پریده رنگ؛ اما با شور و حرارت از آنها استقبال می کند . نه حیران یوسف را می بوسد و کله قند را کنار چرخ خیاطی صغراخانم می گذارد.

یوسف ازدستگیری و شکنجه ها و زندانش می گوید . از مقاومت و شهید شدن رفقایش در زیر دست ساواکی ها می گوید و از قیافه و رفتار شکنجه گران حرف می زند . نه حیران سر تکان می دهد و با قیافه ای غمبار برای یوسف دلسوزی می کند . صغرا خانم زود ، زود چای می آورد و برای سلیم پسر نه حیران گریه می کند و نه حیران با او

همنوا می‌شود.

حرف‌های یوسف بچه‌ها را به هیجان می‌آورد. یوسف از کتاب‌هایی که هنگام دستگیریش، مادرش پنهان کرده به آنها می‌دهد تا برای کتابخانه‌شان ببرند و خودش قول می‌دهد که برای بهتر کردن کتابخانه آنها را کمک کند.

## ۶

بیشتر اهالی گاراژ کهنه، این روزها شغل تازدای پیدا کرده‌اند . کتاب و روزنامه‌فروشی در گوشه و کنار خیابانها. یوسف که این روزها به دانشگاه می‌رود و روزهای بیکاری به استاد حسین کمک می‌کند، هر وقت بتواند به تهران می‌رود و برای آنها کتاب می‌آورد. عمو علی دیگر آلونمی خیساند، بلکه روزها کتاب‌ها و روزنامه‌ها را برمی‌دارد و برای فروختن همراه بورباریک به خیابان می‌رود. کاظم مقاش هم بایحیی می‌رود.

روز فرار شاه، شهریکی پارچه شادی و پایی کوبی می‌شود. مردم شیرینی پخش می‌کنند. ننه حیران شربت درست می‌کند و بین اهالی گاراژ کهنه می‌گرداند. بچه‌ها عکس‌های شاه را به شکل دراگولا در آورده‌اند و آنها را وسط گاراژ آتش می‌زنند و دورش می‌رقصند . خاور خانم چند تا از تخم مرغ‌هایش را می‌بزد و رنگ می‌زند و بین بچه‌ها تقسیم می‌کند. یک سازدهل چی را دعوت می‌کنند و شالی و کاظم و آقا خلیل می‌رقصند . زهرا خانم مادر یتیم‌ها با همان پاهای کهنه پیچ شده‌اش

توی حیاط می آید وبا محترم و خاور و صدیقه خانم و ایران و جیران یک  
رقص کردی خوب می کنند . خدیجه خانم که یک طرفش فلج شده از  
توی رختخواب، کشان کشان خود را به لبه ایوان می رساند و تماشا  
می کند و خنده کمرنگی لبهایش را می گشاید .  
چشمهای شاه در آتش می سوزد و خشمناک به بچه ها نگاه میکند  
و در شعله ها نابود می شود .

آقا خلیل بچه ها را توی وانت قراضه اش می نشاند و در شهر  
می گرداند و می گوید: «حتی وانت من هم خوشحال است. ببینید چه سر  
به راه شده! دیگر جفتک نمی اندازد. حیف که روحی کوچولو نیست تا  
او را بغل دستم بنشانم . خیلی از سوار شدن به ماشین من لذت می برد.»  
برای آمدن امام همه به فعالیت می افتند و تند تند صلوات  
می فرستند و حیاط گاراژ را آب پاشی و جارو می کنند. عموعلی از سودی  
که از فروش کتابها برده، یک تشت آب آلو بین مردم تقسیم می کند. بچه ها  
در مقابل عموعلی صف می بندند و با شادی سهم خود را می خورند  
نه حیران و خالو فتاح پدر ساروی شهید که آن روز میهمان نه حیران  
شده به آتش بازی بچه ها نگاه می کنند و اشکهای خود را آهسته که کسی  
نبیند پاک می کنند.

## ۷

يك روز عموعلى درحالى كه خون از سرش سرازير شده به گاراژ بر مى گردد. بچه ها دورش جمع مى شوند . هنوز عموعلى جريان را نگفته كه از آن طرف كاظم هم مى رسد . دو تا از دندانهاى دراز كاظم شكسته و دهانش پراز خون است. بچه ها دور آنها را مى گيرند. تشيله هم كتك خورده از راه مى رسد.

كاظم مى گويد: « نشسته بودم دور بيدان مصدق و كتاب مى فروختم كه يك مرتبه صوفى كرم را از دور ديدم. يك لحظه فكر كردم صوفى كرم هم آنجا آمده كه كتاب بفروشد. به كار خودم مشغول شدم. بعد ديدم كه « مرتضى تپه » و « قاسم خنازيرى » و « اشى جنجال » به طرف بساط من آمدند و با پا كتابهايم را توى جوى ريختند. تا آمدم به خودم بجنبم و داد و فرياد بكنم، يكي شان از پشت خشتكم را گرفت و از زمين بلند كرد. مرتضى تپه هم از جلو با سر كوبيد توى دهانم. نمى دانيد چهره محكمى دارد! مثل گردوى كوله<sup>۱</sup> ديگر نفهميدم چه شد. وقتى به خودم آمدم كه مردم

۱- گردوى بى مغز با پوست ضخيم

دورم جمع شده بودند و دخلم را هم لاتها زده بودند...»  
 عمو علی در حالی که بچه‌ها سرش را با کهنه می‌بستند تاخونش  
 بند بیاید، نالید و گفت: «نشسته بودم کتاب و روزنامه می‌فروختم که پسر  
 بزرگ شرافت خان آمد و یک کتاب برداشت و گفت: «این کتابها چیست  
 که می‌فروشی پیرشل کمونیست؟!...» گفتم: «آخر پسر خان چرا این  
 حرف را می‌زنی؟ این روزها که کاروبار نیست. من مثل پدرتونیستم که  
 دمار از گردۀ دهاتی‌ها بکشد و حاصل زحمت آنها را بخورد. بیکارم  
 و کتاب هم پول خوبی در می‌آورد. آلوی خشک هم نایاب است که  
 بخریم. چه بکنم؟»

او اشاره کرده «حسین چاومس!» و «علی کون طاقچه» و دوتایی  
 ریختند سرم و دیزن. کتابهایم را هم پاره کردند.  
 بچه‌ها پرازخشم و بنص به حرفهای آنها گوش می‌دهند و به نزد  
 یوسف می‌روند تاراهی برایشان پیدا کند.

یوسف که هنوز رنگتو رویش از سالهای زندان به جانیا آمده به  
 حرفهایشان گوش می‌دهد. غمگین می‌شود. اما، می‌گوید: «ناراحت نباشید  
 به مادرم می‌گویم تا پول برام تهیه کند. خودم هم این روزها در دکان استاد  
 حسین کار می‌کنم و حقوقم ناچیز است اما دوباره بساطتان را روبراه  
 می‌کنم.»

صغرا خانم یک روز صبح دوتا فرش زیر پایش را برمی‌دارد و  
 می‌رود به سمساری می‌فروشد و پولش را به یوسف می‌دهد و می‌گوید:  
 «پسر جان این هم تنها دارایی ما که برای روز پیری و کوری‌ام گذاشته

بودم. به خدا دیگر چشمهایم نمی‌بیند به زور نخ توی سوزن می‌کنم. برو  
 ببینم چه می‌کنی. ترا به خدا مواظب خودت باش، چون اگر این بار ترا  
 بگیرند من می‌میرم.»

یوسف کار دانشکده‌اش را چند روزی ول می‌کند. و به تهران  
 می‌رود و با زهم کارتن‌های پراز کتاب را به‌خانه می‌آورد و بین بچه‌ها و  
 کاظم و عموعلی تقسیم می‌کند. عموعلی می‌گوید: «من دیگر کتابفروشی  
 نمی‌کنم. این بار دیگر مرا می‌کشند. این‌ها همه‌شان چاقو کشند. مگر  
 یادتان نیست که همین اشی جنجال با تیشه زد دماغ «جعفر قرصی» را  
 انداخت! مگر فراموش کرده‌اید که مرتضی تپه چطور گوش پسرزینب  
 بندانداز را برید و توی آشغال و پهن دفن کرد تا اگر هم پیدایش  
 کردند، بخیه نخورد! این‌ها چه آب بخورند و چه آدم بکشند من دیگر  
 اهلش نیستم. بچه‌ها! يك قرانی‌ها تان را خرج نکنید که فردا می‌خواهم  
 آلو بخیسانم.»

شب ننه حیران، عموعلی را به اتاق صدا می‌کند و می‌گوید:  
 «عموعلی شنیده‌ام از کتابفروشی ترسیده‌ای آری؟! از لاتها می‌ترسی؟  
 خونت از خون پسرشان زده ساله‌ام قرمزتر است؟ خونت از خون پسر نو-  
 جوان خالو فتاح رنگین‌تر است؟ خونت از خون روحی زبان بسته  
 سرخ‌تر است. خوب نیست این حرفها را می‌زنی. من تو يك پایمان لب  
 گور است. دیریا زود می‌میریم. نگذار پشت سرمان حرف بزنند. از  
 يك عده چاقو کش که تا دیروز شهر ما را به کثافت کشانده بودند و حالا  
 تسبیح به دست گرفته‌اند نباید بترسی. نه عموعلی جان! ز تو عجیب است  
 که بچه‌ها را تنها بگذاری.»

گوش‌های عموعلی سرخ می‌شود. آهی می‌کشد و فردا با کیسه  
کتابهایش همراه بور باریک به سوی خیابان‌ها به راه می‌افتد.

\*\*\*

رحیم، سگش بازه را می‌نشانند گوشه اتاق ننه حیران و کتاب اول  
پاردهای را که صفحه‌هایش را دنبه مالیده جلوسگک می‌گذارد. بازه ورق-  
های کتاب را لیس می‌زند و کتاب ورق می‌خورد. رحیم به بیچه‌ها  
می‌گوید: «ببینید بیچه‌ها!! حتی بازه هم این روزها کتاب می‌خواند!»  
ننه حیران آهی می‌کشد و می‌گوید: «خوش به حالت بازه دست  
راستت روی سر من. کاش من هم سواد داشتم.»  
و بیچه‌ها می‌خندند.





زندگی در گاراژ کهنه سخت‌تر می‌شود. گرانی آنها را آزار می‌دهد؛ اما يك نوع امید، يك دلخوشی به آینده در چشمانشان می‌درخشد. آنها حکومت را از خودشان می‌دانند. محترم را صاحب کارخانه به بهانه خوابیدن کارها بیرون کرده است. اما محترم می‌گوید: «به زودی شورای کارگری در کارخانه‌مان ایجاد می‌شود. کسانی را که بیرون کرده‌اند دوباره برمی‌گردانند.» محترم اعلامیه‌های کارگران کارخانه‌شان را توی گاراژ کهنه پخش می‌کند و برای بچه‌ها و ننه‌حیران می‌خواند.

روزها محترم، سرفه‌زنان با مادرش برای کار به ابن‌خانه و آن‌خانه می‌رود و شب‌ها در کتابخانه بچه‌ها به آنها کمک می‌کند. بچه‌هایی نشینند و در اتاق و مشغول خواندن کتاب می‌شوند. همه ساکت‌اند. ننه‌حیران حوصله‌اش سر می‌رود و به آنها می‌گوید: «ترا به خدا کمی بلند بخوانید تا من هم چیزی سرم بشود. و روزنامه‌ای را که عکس سلیم و سارو در آن است از زیر دشکش درمی‌آورد و به بچه‌هایی دهد که بارها برای او بخوانند.

عمو علی آب آلفروش، کاظم، تشیلہ، یحیی و بهروزو همه بچه‌ها هر روز جعبه‌ها و کیف‌ها و کیسه‌های پراز کتاب و پوستر و روزنامه‌شان را برمی‌دارند و می‌روند توی خیابان. اعلامیه‌ها را می‌خوانند و بحث می‌کنند و در گفتگوهای مردم شرکت می‌کنند و چیزهای جدیدتری یاد می‌گیرند.

یک روز به بچه‌ها خبر می‌رسد که یک کتابفروشی را آتش زده‌اند. بچه‌های روند تا از نزدیک جریان را ببینند. کتابهای نیم سوخته توی جوی مقابل کتابفروشی ریخته شده است. کتابفروشی به شکل تنور نانوایی درآمده. همه چیز سوخته و یک تکه کاغذ، روی دیوار کتابفروشی زده‌اند، که رویش نوشته‌اند: «این است جنایت کسانی که از کتاب و قلم و اندیشه می‌ترسند.» یحیی به بچه‌های گوید که موقع آتش زدن کتابفروشی آن دور و نزدیکها بوده و پسر حاجی آفتابه و دارودسته رشیدخان را دیده و پسر یک سرهنگ ارتشی که تازه ریش گذاشته داخلشان بوده، همراه با چند تا چاقو کش و چماق‌دار که تا دیروز در گوشه و کنار خیابانها قمار می‌کردند و به زن و بچه مردم متلک می‌گفتند. بعد یحیی با تعجب می‌گوید: «بچه‌ها من حسن پسر آقا برار را هم دیدم که جزو حمله‌کنندگان بود. پس از سوختن کتابفروشی رفتم و با حسن صحبت کردم و گفتم: «حسن تو چرا این کار را کردی؟ تو که تا دیروز خودت کتاب می‌خواندی!» حسن گفت: «تا دیروز من نادان بودم که این کتابها را می‌خواندم و حالا هر جا کتابفروشی ببینم آنرا آتش می‌زنم. چون دبیر خصوصی من که عصرها برای درس دادن به خانهمان می‌آید خیلی حرفها برایم زده. این دبیر از دوستان پدرم است. مؤمن است و می‌خواهد با ما قوم بشود.

ننه حیران می گوید: «آها فهمیدم . پس این آقای دبیر می خواهد داماد حاج آقا برار بشود که این طوری عابد شده و بچه ها را به این کارها و ادار می کند!».

بچه ها دلشان پر از غصه می شود و ننه حیران می گوید: «آخر نامسلما نها کتاب را چرا می سوزانید. آخر چرا رحمتان به عکس حضرت علی نیامد . نمی دانم چرا کسی جلوسو اینها را نمی گیرد . چرا حرفی نمی زند که این جنایتکارها دست از کارشان بکشند . اگر مرده ستید، بیاید انبارهای سیب و پیاز این گردن کلفت ها را بین بدبخت ها تقسیم کنید .»  
یحیی می گوید: «آخر نه اینکه شها منشر را ندارند. نه اینکه خودشان مزدور همان حاجی ها هستند.»

مرادمی گوید: «ننه حیران هیتلر هم در آلمان کتاب هایی را که مطابق عقیده اش نبوده آتش می زده .»

ننه حیران می گوید: «مرده شور هیتلر را ببرد. او که آدم ها را زنده زنده توی دیگ می پخته. وای به حال کتاب!»

یحیی می گوید: «کسی که آدم را آتش بزند معلوم است که رحمی به کتاب نمی کند. من شنیده ام که سپاهیان هیتلر همه شان لات ولوت و آدم کش و منحرف بوده اند.»

ننه حیران می گوید: «خدا خودش رحم کند . خدا به جوانهای معصوم ما رحم کند اینها دیگر چه آفت هایی هستند!»

چند کتاب فروشی دیگر را هم آتش می زنند. ننه حیران روزها می رود و توی خاکسترهای کتاب فروشی ها را می گردد. گاه نصفه کتاب سوخته ای می آورد و به بچه ها نشان می دهد . بچه ها می گویند که این

کتاب کوراو غلو و کچل حمزه است .

ننه حیران یکه می خورد و می گوید: «آخ آتف به شما که به قهر ما نها هم رحم نمی کنید. آخر کوراو غلو به شما چه بدی کرده بود؟!»  
و با عصبانیت به باعث و بانی این کارها فحش می دهد و نفرین می کند و می گوید: «الاهی برو که مثل این کتاب توی آتش جهنم جزغاله بشوی ای نامرد روزگار!»

صوفی کرم که سابق طرفدار شاه بوده، حالا ریش تویی گذاشته و از ترسش از خمینی تعریف می کند اما همچنان طرفدار حاجی آفتاب و رشیدخان است و از دست بچه‌ها و ساکنان گاراژ دق می خورد .

خدیدجه خانم با دست فلج شده اش ، هنوز توی رختخواب است بچه‌ها خیلی باهم مهربان شده اند اهل گاراژ کمتر دعوا می کنند. همه در انتظار روزهای بهتری هستند. چندبار به دنبال ننه حیران آمده اند تا به او خانه بدهند ولی هنوز ننه حیران راضی نشده که بچه‌ها راتنها بگذارد.

بچه‌ها به سرکارشان رفته اند. ننه حیران به خیابان رفته است . بورباریک و فریده پای کرسی توی اتاق خاورخانم دراز کشیده اند و هر کدام یک تکه نان بیات بدست دارند . نان‌ها را گاز می زنند و از آنها شکلهای جور و اجور درست می کنند. فریده نانش را به صورت شتر درمی آورد و آن را روی لبهٔ لحاف مثل شتر حرکت می دهد . بور-باریک دو تا گاز به نانش می زند و از آن یک هفت تیر درست می کند و به سقف شلیک می کند .

ناگهان عده‌ای با چوب و چماق می ریزند توی گاراژ و یک راست

به طرف اتاق ننه حیران می روند . در رامی شکنند. کتابها را روی زمین  
پخش و پلامی کنند و نفت می پاشند؛ کبریت می کشند و آتش از کتابخانه  
بچه ها زبانه می کشد.

اهالی گاراژ کهنه هراسان از اتاقها بیرون می آیند . محترم به  
چماقدارها حمله می کند . چند نفر قلچماق دست او را می گیرند و پیچ  
می دهند و او را توی آتش پرت می کنند.

مردم می رسند او را بیرون می آورند و توی اتاق می برند . يك  
دست و پا و صورت محترم سوخته و موهايش كز خورده است. مردم از  
روی دستپاچگی روی سوختگی دست و پایش نفت می ریزند و پوست  
پای محترم مثل پوست مرغ پخته کنده می شود.

چماقدارها می ایستند تا فقط کتابها و اتاق ننه حیران بسوزد و آتش  
به جاهای دیگر بخصوص به انبارها سرایت نکند . وقتی کارشان تمام  
می شود، می روید.

محترم آنها را شناخته . خوب هم شناخته است.

## ۹

ننه حیران وزهرا خانم؛ از محترم که بیخ اتاق تاریکشان در بستر افتاده مواظبت و پرستاری می کنند. ننه حیران دیگر اتاقی ندارد. همه آت اشغالهایش با کتابها دود شده و به هوا رفته است. بچه‌ها غصه دارند. عموعلی آب آلو فروش دست‌های رنگرگش را به هم می مالد و فحش می دهد.

یوسف خبر را می شنود و به فکر فرو می رود و با مادرش گفتگو می کند: «ننه جان چه باید بکنیم. مقداری پولدارم اما کم است. باید کتابخانه دیگری درست کنیم، بچه‌ها نباید توی کوچه و بازار تباه بشوند. باید چیز یاد بگیرند تا بتوانند حق خودشان را بگیرند.»

صغرا خانم می گوید: «آخر عزیز کم. دیگر چیزی نداریم، مگر چرخ خیاطی ام را بفروشم تازه آنوقت، چه کار بکنم.»

یوسف ساکت می ماند و غم دنیا توی دلش را پرمی کند. صغرا خانم نمی تواند تحمل ناراحتی یوسف را بکند و می گوید: «یوسف ناراحت نشو. چرخ را گرو می گذارم و خودم می روم به کلفنی، تا این

روزگار تنگ از سرمان بگذرد، پول که جمع کردم می‌روم و چرخم را  
درمی‌آورم؛ اما ترا بخدا تو دانشکده‌ات را ول نکن.»  
صبح زود صفرا خانم، چرخ خیاطی اش را توی جمع می‌گذارد  
و به بازار چرخسازها می‌برد و گرو می‌گذارد و پول آنرا به یوسف می-  
دهد و خودش به کیسه کشی حمام می‌رود. چون روزگاری این شغل را  
می‌دانسته است.



## ۱۰

مراد دوان دوان از پله‌ها بالای رود و خود را به اتاق محترم و زهرا خانم می‌رساند، و نفس زنان به ننه حیران که مشغول پیچیدن زخم‌های محترم است، می‌گوید: «ننه حیران! ننه حیران! الان یکی از چاقو کش‌هایی که کتابخانه را آتش زد، توی اتاق صوفی کرم است. از در زدر تماشا کردم. هر دو شان تنها نشسته‌اند و صوفی کرم دارد پول به آن‌ها می‌دهد.»

بزرگی در چشمان ننه حیران می‌درخشد. زود روی محترم را می‌پوشاند و به مراد می‌گوید: «همهٔ بچه‌ها و اهالی گاراژ را خبر کن.»

مراد مثل برق به پایین می‌دود. یکی یکی بچه‌ها و مردوزن از اتاق‌ها بیرون می‌آیند. ننه جلو می‌افتد و فرماندهی را به عهده می‌گیرد.

ننه حیران می‌گوید: «کسی که خانه‌ما را به آتش کشیده و کتابهای بچه‌ها را نابود کرده، الان توی اتاق صوفی کرم است. باید هر دوی آنها را بگیریم و از شان بازخواست کنیم.»

مردم دور اتاق صوفی را می‌گیرند و بسا هجوم خود، آنها را دستپاچه و غافلگیر می‌کنند. «اشی جنجال» فرصت نمی‌کند چاقویش



را بیرون بیاورد. زن و بچه مثل مور و ملخ روی آن دو می‌ریزند و با طناب و کمر بند آنها را می‌بندند و توی اتاق محترم و زهرا خانم می‌برند.

تنه‌حیران روی کرسی می‌رود و رومی کندبه صوفی کرم و اشی جنجالی می‌گوید: «من پسر نوجوانم را در راه امام دادم. مصطفی دخترش را داد. خالو فتاح تنها مونسش را داد. پسر صفرا خانم توی زندان، مریض و علیل شد. خدیجه خانم زن مصطفی یک طرفش علیل شده. ما این فداکاریها را نکردیم که یک مشت لات و لوت به جان مردم بیگناه بیفتند و با چاقو و قداره و چماق بر سر مردم بکوبند و ما را آتش بزنند. صورت سوخته محترم بیگناده را نگاه کنید و خجالت بکشید.»

تنه‌حیران ناگهان لحاف پایه کرسی را بالا می‌زند و پای سوخته و جزغاله شده محترم را به آنها نشان می‌دهد. «اشی جنجال» سرش را پایین می‌اندازد. جای چنگ و ناخن زنها توی صورت صوفی کرم قرمزتر می‌شود.

تنه‌حیران به طرف اشی جنجال فریاد می‌زند: «مگر با تو نیستم. مگر تو شرف و آبرو نداری که دست به این کارها می‌رنی. حالا باید بگویی از چه کسی پول می‌گرفنی که این کارها را بکنی یا لا.»

«اشی جنجال» ناگهان می‌زند زیر گریه. می‌خواهد سر خود را به دیوار بزند که او را می‌گیرند، و آرام می‌کنند. همه ساکت اند. اشی جنجال با گریه شروع می‌کند به حرف زدن: «من اصلا چیزی نمی‌دانم. من هم مثل شما توی یک خانه خرابه به دنیا آمدم. من هم آرزوی یک غذای گرم، یک پیرهن نو و یک شلوار درست و حسابی روی دل مانده

است. هیچوقت در زندگی‌ام نفهمیدم چه کاری خوب است و چه کاری بد. نه معلمی داشتم. نه پدری و نه دلسوزی. من بودم و مادرم که توی آشپزخانه‌ی ارتش کلفتی می‌کرد و شبها بیدار می‌ماندم تا مادرم پس مانده‌ی غذای سربازها را برایم بیاورد. این‌طور بار آمدم. به خدا وقتی که صوفی کرم گفت که حاجی آفتابه قول داده که یکی از مغازه‌هاش رابه من بدهد، دیگر سر از پا نشناختم. خودم هم نمی‌دانستم چه می‌کردم. صوفی کرم به من گفت که شما کافر و بی‌دین هستید. حالا می‌بینم که شما هم مثل خودم بدبختید. آری لات و لوت ها و قمار بازها و بدکارها را جمع کردم و نفت خریدم و آمدم اینجا. حالا هم حاجی زده زیرش و گفته مغازه را بعداً خالی می‌کند. شما حق دارید هر چه دلتان می‌خواهد به من بکنید.»

و های های گریه می‌کند.

همه اهالی گاراژ دلشان به حال او می‌سوزد. اما صوفی کرم با چشمان بی‌حیا و بیرون زده اش به آنها خیره شده است.

ننه حیران می‌گوید: «بچه‌ها خودتان بگویند، درباره‌ی اینها چه باید بکنیم. البته می‌دانید تنها این دو نفر نیستند. آیا باید از آنها انتقام بگیریم؟ چه جزایی به آنها بدهیم؟ چون امام حسین شهید گفته که هر کس در مقابل ظالم‌ها سرخم بکند خودش گناهکار است.»

بچه‌ها یکصدا می‌گویند: «ننه حیران هر چه تو بگویی قبول داریم.» ننه حیران می‌گوید: «بچه‌ها این اشی جنجال مثل خودمان بدبخت است و به بدی کارهایش پی برده. ما به او جا و مکان می‌دهیم و کمکش می‌کنیم که پیش خودمان بماند؛ به شرطی که آدم خوبی بشود»



و كلك بكنند تا اتفاق سوخته را دوباره تعمیر كنیم و قفسه‌ها را دوباره بسازیم. قول می‌دهی اشی؟!

اشی جنجال دماغش را پاك می‌كند و بابغض می‌گوید: «به‌خدا تا عمر دارم نوكرتان می‌شوم. نفهم و گاو بودم. این اتفاق بیدارم كرد.»  
 ننه‌حیران رومی كند به‌صوفی كرم و می‌گوید: «اما تو روباہ موزی كه با ریش گذاشتن فكر می‌كنی فقط خودت مسلمانى. امامن می‌گویم همانقدر كه شمرویزید و معاویه مسلمان بودند تو هم هستى. امثال تو هستند كه ریشه‌خوبی‌ها را می‌سوزانند. تو و آن حاجی آقاهايت دشمن امام و امام حسین هستيد. پس جزای تو این است...»

و تفى توى صورت صوفى كرم می‌اندازد و می‌گوید: «بگيرای نامردای ناناانسان! ای دشمن تراش برای امام! ای نوكر حاجی‌های پول پرست. ای نوكر رشیدخان و ساواكى‌ها و پالیزبان خوك‌خور. این تف من تف همه‌اهالی زحمتكش‌گاراژ كهنه است كه به‌صورت تومی‌انداریم.»  
 در این موقع ننه‌حیران چارقد محترم را كه گوشه‌متكایش افتاده برمی‌دارد و به‌دامن صوفی می‌اندازد و می‌گوید: «این هم هدیه‌دیگر. این را به‌سرت ببند، كه لایقش هستى.»

صوفی كرم مثل موش به‌تله افتاده است و نزدیک است از غصه و ترس بتركد. هر كدام از افراد گاراژ كهنه حرفی می‌زنند و پیشنهادی دارند و عاقبت تصمیم می‌گیرند كه پول‌هایی را كه از اتفاق صوفی كرم بدست آمده به‌نفع‌اهالی بردارند و از آن كتابخانه‌جدیدی بسازند.  
 صوفی كرم، مثل كسی كه شلوارش را خراب كرده باشد دو لادولا به‌راه می‌افتد. از كنار در كه می‌گذرد، بازه‌سگ‌رحیم غرشی می‌كند

وصوفی کرم وحشت زده پابه فرار می گذارد. بچه‌ها قاه‌قاه می خندند و نه حیران پنجه‌هایش را به او حواله می‌کنند و می‌گویند: «ام... خره! به سرت بکنند. شکم گنده ترسو.»

اشی جنجال با آنها می‌ماند تا همیشه به آنها خدمت کند و خوبی‌ها را یاد بگیرد.

یوسف با کارتن‌های کتاب و عرق ریزان از تهران می‌رسد و از شنیدن ماجرا خوشحال می‌شود.

اتاق نه‌حیران را باز حمت زیاد، دوباره روبه‌راه می‌کنند. درو دیوارهای سیاه را می‌شویند و قفسه‌ها را دوباره می‌سازند.

شالی با هیکل بزرگ و زورمندش نگوپانی کتابخانه را به عهده می‌گیرد و بچه‌ها از پول‌هایی که از صوفی کرم گرفته‌اند به او کمک می‌کنند.

محترم با صورت سوخته، یواش یواش و لنگ لنگان خود را به کتابخانه می‌رساند و به بچه‌ها کمک می‌کند.

حاجی آقا برای، تشیله را از کارگاه موزائیک سازی‌اش بیرون می‌کند و به آقا مصطفی می‌گوید: «سرت عصرها و روزهای تعطیل، کتابهای کمونیستی می‌فروشد و کارگرها را تحریک می‌کند.»

آقا مصطفی سرفه‌ای می‌زند. گردنش را راست می‌گیرد و می‌گوید: «حاجی آقا ناراحت نباشید هزاری از این بچه‌ها کمونیست بشوند، شما هر روز نان دو آتشه کنجیدی با جوجه کبابان رامی خورید. هر وقت من کمونیست شدم، آنوقت باید بترسید. زیرا آن موقع است که یا باید

يك لنگت جوجه‌تان را به من بدهید یا شما هم مثل من باید نان بیات و اشکنه بخورید. بگذارید بپرسم نوبی کارگاه شما کار بکند. نترسید حاجی آقا.» حاجی قبول نمی‌کند و آقا مصطفی را هم تهدید به اخراج می‌نماید.

تشبیه اخراج می‌شود اما تا کی ندادد. از کتابفروشی پول بیشتری بدست می‌آورد.

ننه حیران مثل گربه‌ای که از بچه‌هایش مواظبت کند هر لحظه آماده است تا از بچه‌ها دفاع کند. او در چهره هر کدامشان سلیم و ساروی دیگری جستجو می‌کند.

شبه‌ها آقا مصطفی و آقا حلیل و شالی و عموعلی و خالو فتاح و استاد حسین در اتاق عموعلی جمع می‌شوند و یوسف برایشان حرف می‌زند و کتاب می‌خواند و از آنها تجربه می‌اندورد.

در اتاق محترم‌هم، ایران و حیران و زهر اخانم و ننه حیران و خدیجه خانم و صدیقه جمع می‌شوند و محترم که از یوسف کمک می‌گیرد، برایشان کتاب می‌خواند و صحبت می‌کند. محترم تازگی هم با تلاش شورای کارخانه به سر کار رفته است.

بچه‌ها هم در کتابخانه کارهایشان را انجام می‌دهند.

صغرا خانم چرخش را از گرو در آورده و یوسف پس از آن همه زندان و شکنجه، این روزها درخشش عجیبی در چشمانش دیده میشود. او راه خود را پیدا کرده است. شبه‌ها هنگام بحث باشالی در دل با خود می‌گویند: «شالی وقتی آگاهی طبقاتی بدست بیاورد. با این بازوهایش دنیا را تکان می‌دهد.»



روزها می‌گذرد . از قلب گاراژ کهنه ضربه‌های جدیدی به گوش  
می‌رسد. گویی برپایه‌های کاخ ستمگران و خودخواهان هزاران پتک  
فرود می‌آید.

شعرا تازه‌ای از سینه بچه‌ها زیانه می‌کشد.

۱۳۸۱  
زمستان ۱۳۸۵



## کتابهای دیگر این نویسنده :

● مجموعه قصه‌ها:

از این ولایت

آبشوران

فصل نان

همراه آهنگهای بابام

● قصه برای کودکان و نوجوانان :

گل طلا و کلاش قرمز

ابرسیاه هزار چشم

روزنامه دیواری مدرسه ما

رنگینه

کی برمی‌گرددی داداش جان

● داستان بلند :

سلول ۱۸

● مقاله:

مقالات

صمد جاودانه شد

● گردآوری:

کتاب کودکان و نوجوانان شماره‌های ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵

کتاب بیستون شماره ۱